

## و عشق با تو آغاز شد

با احتیاط پا روی زمین گذاشت، درست کنار برگ خشک و مچاله‌ای که آنجا افتاده بود. برگ همراه باد از او دور شد. دیدی خودت مرگ بخواهی و هزار نفر بخواهند بدوزندت به سینه‌خیز زندگی؟

حکم آن برگ و پاهای محتاط کیارش به آن می‌ماند. آن قدر حواسش به برگ‌های ولو بر پیاده‌رو بود که هیچ‌چیز را نه می‌دید نه می‌شنید. یکهو چیزی مقابلش مثل دیوار سبز شد. نه از آن دیوارهای پُرابهت و تازه‌ساز. از آن دیوارهای سال‌ها کار شده، فروریخته و زهواردررفته. پیرمرد بلند قامت مشخص بود در روزگار جوانی یال‌وکوپالی برای خود داشته. نگاه خندان‌ش را به نگاه هاج‌وواج او دوخت و گفت: عاشقی پسرجون؟

بغض کرد. اشک‌هایش ریخت. بی‌صدا لب زد: ببخشید! پیرمرد بی‌حرف راهش را کشید و رفت. لابد درد چشمان او خجالتش داد. نتوانست نگاهش کند آن قدر که حادثه چشمان این مرد بوی جنون عاشقی می‌داد. آهی که کشید نوای همدردی داشت. این بار نگاهش را به مقابل پایش ندوخت. بی‌نگاه راهش را می‌شناخت. تمام جانش بود اینجا.

نگاهش به شمعدانی‌های کنار خانه او افتاد. لبخند بر لبش نشست. شمعدانی‌ها را دوست داشت. مخصوصاً آن شمعدانی گل‌قرمز را. از همان فاصله گرمش می‌کرد.

زمزمه کرد: مریم گل‌قرمزی خودم!

پنجه‌اش را توی موهای جوگندمی‌اش کرد و موها را عقب زد. می‌خواست مقابل او مرتب باشد. مریم بود و وسواس‌های عجیبش، مثل همین وسواس مرتب بودن موها.

اگر چند تار مو شیطنت می‌کرد برای ایستادن سر جایش، نگاهش می‌به‌سمت موها می‌رفت و کیارش را دیوانه نگاه خود می‌کرد که حواسش پی حرف‌های او نبوده است.

.....

حال آدمی را داشتم که مرده و فشار قبر هزار نفر را بهش داده‌اند. شوتش کرده‌اند وسط زمین و به او گفته‌اند مجبوری نفس بکشی و زندگی کنی. آن‌قدر کوفته بودم و خسته که نا برای نفس کشیدن هم نمانده بود. یک گوش مفت و زبان لال می‌خواستم که توی صورتش می‌پشت‌سره‌م بگویم: خسته‌م.

او هیچ نگوید و از جایش جنب نخورد. و من آن‌قدر بگویم تا خالی شوم. یادم نمی‌آید آخرین بار کی چند کلمه دردودل کردم و آرام باش رفیق شنیدم. دست بردم طرف پاکت قرمز و سفید وینستون و یک نخ سیگار بیرون کشیدم، کنار لب روشنش کردم. دستم را تکیه دادم به

زانوی راستم و پای چپم را دراز کردم. آن قدر در قلبم گدازه آتش بود و می سوختم که می خواستم روی یک چیز خالی اش کنم. همین سیگار دم دست ترین بهانه توی دستم بود. پشت سرهم پک به سیگار می زدم، طوری که فرصت نمی کرد سرد شود و خاکسترش زمین بیفتد. مثل جگر من داشت می سوخت و سرخی اش را به رخ می کشید. دورم پر از دود غلیظ سیگار شده بود. این حالت را دوست داشتم. منگ بودم اما، خوب. تازه در آرامش تلخش غرق شده بودم که صدای نفس نفس قدسی و بعد از آن هیکل تپش پیدا شد. طفلک از درد زانو سال ها بود که لنگ می زد. موقع فشار عصبی وضعش بدتر می شد. او هم بدتر از من، زندگی نکرد. بریده بریده گفت: نیست احمد، رفته!

یخ کردم. همه کرختی سیگار پرید. رنگ به روی قدسی من نمانده بود. ته سیگار را در زیرسیگاری له کردم. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه که برایش یک لیوان آب بیاورم. تا نوشیدن آب به دخترمان زنگ زدم: سلام مامان.

اخم هایم توهم شد. همیشه همین بود. اول نام قدسی را می برد. با لحن سردی گفتم: منم، پاشو بیا اینجا. مادرت حالش خوش نیست. صدایش تغییری نکرد. همان طور بی حس و حوصله پرسید: طوری شده آقا جون؟

بی حوصلگی او به من هم سرایت کرد، حس توضیح نداشتم. گفتم: طوری نشده، دارم می رم بیرون. نمی خوام تنها باشه. زود بیا، خداحافظ.

تماس را سریع قطع کردم. ترسیدم فرصت بدهم بهانه بتراشد. قدسی با دلخوری نگاهم می‌کرد. همه زندگی‌اش بچه‌ها بودند. نمی‌دانم من هم قسمت کوچکی اقل‌کم از زندگی‌اش به حساب می‌آدم یا نه.

.....

- امروز خیلی خوبم مریم. آرامم. آن قدر که الان بتوانم نگاه توی چشم‌هایت بدوزم و حرف بزنم. از همان روزها...

که از کرمان برگشته بودم. باروبنه سربازیم را جمع کرده و آمده بودم مرد زندگی بشوم. همه چیز یک جور دیگر بود. شبیه هیچ روز بیستم مهرماهی در هیچ یک از بیستم‌های مهرماه بیست و پنج سال قبل از آن نبود. از پشت در صدای همهمه می‌آمد. صدای بلند صلوات برای اموات و بازماندگان. بوی آش نذری در آن کوچه بن بست پیچیده بود. یادم نمی‌آید بهانه روی اجاق رفتن آن آش چه بود. از باز کردن در با کلید پشیمان شدم. زنگ زد. همه اتفاقات یک آن طول کشید. باز شدن در به دست کتابون، فریاد سلامش، دویدن پسرک کارد به دستی به طرف من، تو در پی او و گره نگاه من در سیاه‌ترین سیاهی دنیا، چشمان تو را می‌گویم مریم!

کارد را از دست پسرک گرفتی. لب‌هایت را به هم فشرده از حرص، پشت دستش محکم با کف دست زدی. نگاه پسرک پراشک شد و زمزمه کرد: ببخشید.

چشم‌های تو پراشک‌تر شد. دوباره نگاهت در نگاه من افتاد. انگار

تردید داشتی سلام بدهی یا نه. بعد از یکی دو ثانیه ترجیح دادی یک سلام نوک‌زبانی داشته باشی لابد، تا از شر عذاب وجدانت راحت شوی. تا آن روز نمی‌دانستم اشک توی چشم‌ها می‌تواند این‌قدر سوزنده و داغ باشد. آن‌طور که تمام تنت از داغی بخار شود. نفهمیدم چطور سر از درون خانه درآوردم. از توی اتاقی که سال‌ها اتاقم شده و بزرگ شدن، مدرسه رفتن، دانشگاه و حالا هم از سربازی آمدنم را دیده بود. چه‌ام شده بود؟ نمی‌دانستم!

خودم را به درودیوار می‌کوبیدم، نمی‌دانستم چه‌ام شده. مامان قدسی نفس‌زنان آمد. خوش آمدش بوی دلتنگی مادرانه داشت. عطرش را توی ریه‌هام پرکردم.

وقتی در را پشت سرش بست و رفت، زل زدم به در و زدم زیرگریه. شده بودم نامعلوم‌ترین آدم روی زمین. دلیل گریه‌ام را پیدا نمی‌کردم، انگار یک کسی را دوست داشتم که نمی‌شناختمش. دلتنگ کسی بودم که وقتی نگاه می‌کردم می‌دیدم اصلاً نمی‌دانستم کیست. حس عجیبی بود مریم!

جای آقاجان خالی که با غضب نگاهم کند و بتوپد: مگه مرد گریه می‌کنه؟ خجالت آورده. شرم داره والا. اشکات رو پاک کن. برو بمیر. درست مثل مامان قدسی بودم. شباهتی به آقاجان نداشتم. همه می‌گفتند. نتوانستم تاب بیاورم. به‌طرف اتاق مامان و آقاجان دویدم. از کنار پرده پایین افتاده، حیاط را نگاه کردم. برگ‌های مو هنوز سبز بود نه